

# Heaven Official's Blessing

**نوشته: موشیانگ تونگشیو**

**مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای**

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت [myanim.es](http://myanim.es)

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

🦋 کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌸 آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

## فصل 78

سرکوب یونگان، شاهزاده وارد میدان نبرد میشود!!



پشت سرش فنگشین و موچینگ با شوک حیرت گفتند: «سرورم!» هر دو با عجله براه افتادند تا از او محافظت کنند.

گرچه تمام مردمی که در خیابان خدای رزم بودند دیدند یک جوان سفیدپوش در مرکز خیابان ظاهر شد تظاهرات بهم ریخت اما دوباره خودشان را جمع و جور کردند هزاران نفر دور شیه لیان ایستادند اولین نفر با عدم اطمینان گفت: «اعلی حضرت ...سرورم شاهزاده؟»

دومین نفر با تردید گفت: «مگر شاهزاده به آسمان ها عروج نکرده؟ اون که دیگه یه انسان فانی نیست اینجا چیکار میکنه؟»

سومین نفر فریاد کشید: «خودشه! سه سال پیش با همین دو تا چشمای خودم توی مراسم رژه آسمانی دیدمش ...اون اعلی حضرت شاهزاده س!»

حالا چهره های بیشتری داشتند این خدای رزمی را که روز و شب پرستش می کردند میشناختند. شیه لیان نیز به آرامی گفت: «درسته... من برگشتم!»  
مردم دوباره دیوانه شدند.

«یک خدا پایین اومده! واقعا یک خدا برگشته به زمین!»

«یک ایزد به قلمروی فانی برگشته!»

«- اعلی حضرت شما باید برگردین به آسمان ها شما دیگه نمیتونین رنج ما رو بخاطر اون دزدها تحمل کنین!»

خیلی زود افراد زیادی با امیدواری به جمعیت فشار می آوردند: «سرورم، آیا شما ما رو برای شکست دادن یونگانی های مهاجر رهبری میکنین؟ حتما همینطوره درسته؟ باید همینطور باشه!»

شیه لیان پس از مکثی آرام جواب داد: «من برای حفاظت از شیان له برگشتم برای حفاظت از مردمم.»

فنگشین و موچینگ هر دو طرفش ایستاده بودند و با دقت به او گوش میدادند ولی چندان مطمئن نبودند منظورش از این حرف مبهم چیست با اینحال مردم که هیجان زده بودند این حرف را به خود گرفته و احساس میکردند منظورش را می فهمند. گرچه شیه لیان تفکرات خود را داشت. قلبش تند میکوبید و با دندانهایی بهم فشرده گفت: «به من باور داشته باشید....»

او مشت هایش را گره کرد و گفت: «باور شماست که به من قدرت میده! با این قدرت، قول میدم که از شیان له حفاظت کنم!!! از مردم عادی مراقبت میکنم ...منو باور داشته باشید!»

مردم انگار همه منتظر این لحظه بودند میخواستند او به آنان تضمین دهد پس همه خروشیدند و فریاد شادی سر دادند و دایره وار شروع به تعظیم نمودند و در برابر او زانو میزدند: «تا آخر دنیا اربابمون رو همراهی میکنیم ... ما همراه شما میمونیم اعلی حضرت!»

«از شیان له محافظت کنید!»

وقتی مردم شیان له همه شنیدند یک خدا به زمین هبوط کرده همه به خیابان ها ریختند دیدن چنین معجزه ای حتی در هزار سال هم ممکن نبود. حتی نگهبانان سلطنتی که تا

خبر را شنیدن به آنجا آمدند نیز جرات گستاخی نداشتند و به جمعیت تظاهر کننده پیوستند. هر سه نفر آنها در خیابان اصلی مانده و نمیتوانستند حرکت کنند. فگشین و موچینگ همچنان فریاد میزدند: «هل ندید! اینقدر هل ندید!»

هرچند فریادهایشان تاثیری نداشت. همه میخواستند افراد جلوتر خود را فشار بدهند و به گوشه ای از آستین این خدایی که از آسمان ها آمده را لمس کنند یا شاهزاده ذره ای از تقدسش را به آنان ببخشد. پیش از آنکه جمعیت دیوانه وار به حرکت درآید چند ژنرال و سرباز زره پوش به آنجا اعزام شدند.

وقتی همه مردم متفرق شدند تنها چیزی که از آنان ماند گرد و خاک و جای پاهای درهم و برهم بر زمین بود. شیه لیان متوجه چیزی شد، جلوتر رفت و آن را برداشت.

یک گل بود و از آنجا که جمعیت روی آن پا نهاده بود تقریباً به رنگ خاک درآمده و تنها چند گلبرگ به آن مانده بود که ذره ای سفیدی رنگ واقعی آن گل را به خود داشت. از عطرش چیزی نمانده و بویش کاملاً از بین رفته بود.

پس از شنیدن آن همه مساله، شیه لیان اینبار که به کاخ برگشت رفتاری ملایم تر نسبت به شاه در پیش گرفت. شاه هم در برابر او سازگاری بیشتری نشان داد. هر دو یک قدم از مواضع خود عقب نشسته بودند صلحی شکننده و محتاطانه میان پدر و پسر برقرار شده بود حتی گوئوشی که انتظارش را داشت شیه لیان به قلمروی فانی برگردد نیز چیزی بر زبان نیاورد.

در گذشته شیه لیان اعتقاد داشت یک ملت یک قلب واحد دارد و پیش از ایجاد مشکلات بزرگتر همه از دستورات شاه پیروی میکنند تنها وقتی وضعیت را از نزدیک دید فهمید موقعیت یک پادشاه چقدر می تواند بغرنج باشد. درون مجلس، افسران حکومتی به

حزب های کوچک تقسیم شده بودند و هر کدام نقشه و برنامه خودشان را داشتند برای ایجاد یک توافقنامه که مد نظر همه باشد شاید یک هفته بحث جدل بی پایان نیاز بود. همه در هر حزب جار میزدند که آنان برای مردم خودشان تلاش میکنند ولی در حقیقت موضوع این نبود.

برای رویارویی با اردوگاه مهاجران یونگانی در خارج شهر، همه افسران برای رسیدن به موافقتنامه ای مناسب کُند پیش می رفتند. برخی از نابودی سخن میگفتند و اگر دلیلی برای این کارشان نداشتند از خودشان دلیل می تراشیدند برخی نیز کاملاً با این ایده مخالفت میکردند.

شورش یونگان با یک بلای طبیعی شروع شد اما اقدامات انسانی اوضاع را بدتر کرد. مرگ آن خانواده سه نفره دم دروازه های شهر بدترین عامل ادامه شورش بود. اگر آن افسر ارتشی که طناب را برید گردنش توسط لانگ بینگ خرد نمیشد قطعاً به سختی مجازاتش میکردند.

به عبارت دیگر مهم نبود اوضاع چقدر درهم است، دلیلش هم مهم نبود، فقط به نظر میرسید مردم عادی در برابر یک موضوع غم انگیز و ستمگرانه از حق خود دفاع میکنند. حال که وضع به این نقطه رسیده بود پازل آشوب کامل شده و جرمهای بیشتر انجام میشد که به این کشمکش بی پایان دامن میزد و آنان هر دلیلی می آوردند برای مردم قابل پذیرش نبود.

اگر آنان ارتش را به حالت آماده باش در می آوردند بدون هیچ سختی زیادی همه چیز آرام میشد. جلوگیری از پخش شدن حرف و حدیث در میان مردم از هر چیزی مهم تر بود. اگر خبر یک جرم بزرگ همه جا پخش میشد آنوقت دیگر نمیتوانستند روی مردم

حکومت کنند همینطور همسایگان آنان نیز از این فرصت بهره می‌گرفتند و تحت نام ریشه کن کردن شر و ظلم به آنجا یورش می‌آوردند.

هرچند اگر از یک زاویه دیگر به آن وضعیت نگاه میکردند آیا دلیلی برای ترسیدن داشتند؟ این مهاجران یونگانی بدون غذا و سلاح کافی درون جنگل مانده بودند... این شورش تا کی قرار بود ادامه یابد؟ پس در پایان بهترین طرح پیشنهاد این بود: اگر مهاجران یونگان جرات کردند حمله کنند هر بار حمله آنان دفع و کشته میشوند...! اگر حمله نکردند باید بدون هیچ ابزار و وسیله ای به زادگاه خود برگردند چه زنده بمانند و چه بمیرند ... شیان له کوچکترین منبعی را صرف آنان نخواهد کرد! یونگان هیچ راهی برای ادامه نبرد نداشت!

شیه لیان به عنوان یک خدای رزم به آنجا برگشته و طبیعتا باید از وجودش در میدان نبرد سود می‌جستند. پس ارتش اینطور اعلام کرد: هر سمتی که اعلی حضرت شاهزاده بود آنجا سمت عدالت نامیده میشد و ارتشی که شاهزاده را همراهی میکردند نیز ارتش خدا خوانده میشد.

طولی نکشید که شمار زیادی از مردان جوان هیجان زده شیان له در ارتش ثبت نام کردند چنان خروشی در افتاد که خبرش حتی به کمپ یونگان هم رسید. از همان ابتدا آنان در محاصره پیشرفت داشتند ولی همه چیز ناگهان متوقف شد انگار می‌ترسیدند یا اینکه در سکوت میخواستند قدرشان را حفظ کنند.

این کار سربازان شیان له را مضطرب میکرد آنان پشت سر هم به شیه لیان درباره لانگ بینگ گزارش میدادند که در خط مقدم می‌ایستاد و حملات را رهبری میکرد. درباره



حرکات ترسناک او دائم گزارش می آوردند. آوردن نام او و یادآوری دیدن آن بچه مرده احساس درهمی به شیه لیان میداد.

دوماه بعد، وقتی که مدتی طولانی هیچ خصمی در نگرفته بود یونگان دوباره دست به حمله زد.

در این جنگ شیه لیان تنها یک شمشیر نورانی با خود برد و هیچ زرهی به تن نکرد. دو ساعت طول نکشید که نبرد به پایان رسید.

زمین پر از خون بود و بوی متعفن جنازه ها در هوا پیچیده بود بازماندگان جنگجویان یونگانی سلاح های خود را پرت میکردند و پا به فرار گذاشتند پس از اینکه سربازان شیان له بتوانند واکنشی نشان دهند دیدند که با اجساد زیادی روبرو هستند و حتی یکی از جنگجویان دشمن سرپا نمانده است. شیه لیان درحالیکه به آرامی شمشیرش را غلاف میکرد حتی آستینش به ذره ای خون آلوده نشده بود.

لحظاتی بعد بود که فهمیدند پیروز شده اند و به هوا می پریدند شمشیرهایشان را به آسمان بلند میکردند و فریاد شادی سر بر می آوردند.

آن شب، سربازان شیان له در روی برجها جشن پیروزی گرفتند.

مدت زیادی بود که اینقدر احساس آسودگی نداشتند لیوان های بزرگ نوشیدنی خود را بالا می بردند و شاهزاده را ستایش میکردند هرچند شیه لیان تمامی شراب ها را رد کرد از مهمانی خارج شد و در گوشه یکی از برج ها به تنهایی نشست تا هوایی تازه کند. گرچه ذره ای هم نوشیدنی نخورده بود اما احساس میکرد قلبش میسوزد صورتش داغ و سرخ شده بود. سرانگشتانش می لرزید.

اولین بار بود که در زندگیش کسی را میکشت. اولین بار بود که شیه لیان هزاران نفر را کشته بود.

دریایی از مورچه ....

این چند کلمه در ذهنش ظاهر شدند. در برابر شکوه قدرتش این فانیان هیچ بودند هیچ کسی یارای مقاومت در برابر ضربات نورانی او را نداشت. گرفتن زندگی کس دیگری چقدر آسان بود ... درست به آسانی پا کوفتن خدمتکارانش بر روی مورچه های باغ ... در میان چرخش ضربات شمشیر تقریبا حرمت همه چیز را از یاد برده بود!

شیه لیان به یکی از سنگرها تکیه زد و نفس عمیقی کشید سرش را تکان داد تا از سر و صداها اجتناب کند با حواس پرتی به نورهای درخشان کوهستان در دور دست خیره شد. طولی نکشید که صدای قدمهایی به گوشش رسید.

بدون اینکه سرش را بچرخاند میدانست آنها کی هستند. شیه لیان پرسید: « شما دو تا نمیخواین برین و کمی جشن بگیرین؟ »

موچینگ همف کنان گفت: « واسه چی جشن بگیریم؟ اوضاع چندان هم خوب نیست! »  
با شنیدن این حرف شیه لیان سرش را چرخاند و گفت: « شما هم متوجه شدین؟! »

واقعا اوضاع خوب نبود. گرچه پیروز شدند اما این حمله یونگانیان از تمامی حملات قبلی آنان قوی تر بود. نه فقط شمارشان افزایش یافته که ، شکل گیری، سلاح ها و مدیریت نبرد شان هم از قبل بیشتر پیشرفت کرده بود. حتی تعداد زیادی از آنان زره بر تن داشتند گرچه هنوز ظاهری ساده و نا آزموده داشتند اما به شکل یک ارتش واقعی در آمده بودند سخت میشد آنها را انسان هایی معمولی و بی اهمیت دانست.

موچینگ دست به سینه ایستاد و با اخم گفت: «شرایط محیطی میتونه باعث پیشرفت افراد بشه ولی مهم نیست توی چه وضعیت سختی باشن همیشه از هیچ، چیزی ساخت مطمئنم یه جای کار داره میلنگه!»

فنگشین رک و راست گفت: «معلومه اونا قوای کمکی دارن!»

شیه لیان با موافقت سر تکان داد و موچینگ اضافه کرد: «شک دارم هیچ کدوم از سربازا هم متوجه نشده باشن ... ولی هنوز دارن جشن میگیرن چون شما رو کنارشون دارن و باور کردن که حتما پیروز میشن!»

شیه لیان چندان به این موضوع فکر نمیکرد پس گفت: «این اولین نبردی که من باهاشون بودم و پیروز شدیم ... مشکلی نیست بزار یه ذره خوش بگذرونن ... بد نیست کمی تشویق بشن!»

فنگشین تردید داشت ولی پرسید: «سرورم شما خوب بنظر نمیرسی هنوزم داری برای یونگان بارون میسازی؟!»

شیه لیان جواب داد: «بله!»

آثار نارضایتی در چهره موچینگ ظاهر شد: «گستاخی من رو ببخشید ولی الان بارون آوردن دیگه بی فایده س ... مثل یه گودال میمونه که انتها نداره .... سرورم حتی اگه یونگان از خشکسالی خلاص بشه بازم این جمعیت بیرون شهر بر نمیگردن خونه هاشون!»

شیه لیان گفت: «میدونم ولی، من بارون نمیسازم که اینا برگردن خونه هاشون ... این واسه اوناییه که توی یونگان موندن تا از تشنگی نمیرن ... این هدف اصلی من بود و چیزی رو تغییر نمیده!»

فنگشین هنوز نگران بود: «مطمئن میتونین دوام بیارین؟!»

شیه لیان دستی به شانه اش زد و گفت: «نگران نباش من هشت هزار تا معبد دارم ... کلی پیرو دارم که ازم حمایت میکنن ولی...» او دستش را چرخاند و روی شانه موچینگ نهاد و آهی کشید: «واقعا بخاطر کمک های امروز شما دو تا ممنونم ... ممنونم که کنار من موندین!»

در نبرد امروز آندو ملازمش بیش از او اذیت شده بودند بخاطر آنهمه کشتار سرتا پایشان را خون گرفته بود. فنگشین گفت: «نیازی به گفتن این حرفها نیست!»

موچینگ نیز کاملاً مبهم و سر بسته گفت: «اوه!»

شیه لیان آندو را بهم نزدیک تر کرد و آنان را بهم فشرد و با لحنی صمیمانه گفت: «نه فقط بخاطر امروز بلکه بخاطر همه چیز و همیشه ازتون ممنونم ... امیدوارم همراهی ما سه نفر و نبردمون در کنار هم تبدیل به داستانی برای نسل های بعد بشه!»

کمی بعد فنگشین با صدای بلندی خندید و موچینگ با دیرباوری گفت: «من میدونستم شما همیشه میخوای یه همچین حرفایی رو با ....این اعتماد به نفس ناجور بگی ولی شما واقعا...» او سرش را تکان داد و گفت: «بی خیالش!»

شیه لیان لبهایش را بهم پیچاند تا لبخند بزند اما طولی نکشید که لبخندش یخ بست: «کی اونجاست؟!»

شیه لیان با یک حرکت شمشیر کشید. برق شمشیرش را به طرف سایه ای که از گوشه سنگر بیرون می آمد گرفت.

کسی تمام این مدت بی صدا در آن گوشه نشسته بود نفسش را گرفته و حتی صدایش در نمی آمد و اصلاً نمیشد متوجهش شد. شیه لیان قصد داشت با نوک شمشیرش او را بترساند ولی امروز در میدان نبرد آنقدر آدم کشته بود که دستش کمی می لرزید و یک لحظه کنترلش را از دست داد آن یک ضربه اش چنان قدرتمند بود که شخص را به طرف دیوار انداخت.

در زیر نور مهتاب هر سه دیدند که لباس و سلاح شخص به ارتش خودشان تعلق دارد و آن شخص نیز پسری پانزده تا شانزده ساله است. لحظه ای بعد پسر با همان حالت از روی دیوار افتاد و ظاهرش از جلوی چشمان آنها ناپدید شد شیه لیان که دید او در حال افتادن است با گفتن: «اوه نه!» ناخودآگاه پرید!

شیه لیان پایش را به لبه سنگر روی برج نهاد و بقیه بدنش رو به پایین پرتاب شد چرخید و دستانش را دراز کرد و موفق شد پسرک را بگیرد سرباز جوان همچنان که در میان هوا آویزان بود بالا را نگاه میکرد با کمک نور مهتاب شیه لیان توانست چهره اش را ببیند چشمانش از روی شگفتی باز ماندند.....

قسمت بعدی: در روی تپه بیزی، شاهزاده به درون لانه شیطان سقوط میکند!

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)